

به نام خدا

متن مصاحبه با خانم ناهید وحدت شعار فرزند علی جان وحدت شعار رئیس محفل ناحیه گنبد کارشناس ارشد تاریخ و اعلام برائت از بهائیت و افشای اعمال ظالمانه فرقه ضاله بهائیت در اذیت و آزار ایشان و مغز شوئی سالمندان بهایی من جمله خانواده ایشان جهت تصاحب اموال و املاک بهائیان در خانه های سالمندان بهایی در ایران

چند روز پیش، فرصتی پیش آمد تا من - حسن ارشاد - به ملاقات بانویی بروم که به واقع با دیده دل و نه با دیده ظاهر، سالها پیش مسافر کوی تحرّی شده بود و از آن منزل برای تمام متحرّیان، حرفهای ناگفته اندر دل و سوغات نادیده اندر دست داشت. بانویی که گرچه تا عنفوان جوانی، حدّت قوه باصره اش برق از چشمان دلش ربوده بود؛ اما به یکباره چنان ضمیر خفته اش از ناهید وجودش تابناک گردید که حتی دیدگان به ظاهر بینایش نیز از انفجار نور حقیقت نابینا شد. و چه خوشبختم من، که توانستم ساعتی چند، با چنین بانوی مستبصری که مردانه مسیر پر پیچ و خم جاده حق پذیری را پیموده و گره کور کوردلی خود را گشوده بود، صحبت کنم و به وسع ظرف وجودم برای شما توشه به ارمغان آورم. باشد که این مختصر، جرقه ای برای شعله افروزی ناهید وجودمان افتد.

بخش اول: صداقت ساکنان کوی بهائی

زبان را مگردان به گرد دروغ

چو خواهی که تخت تو گیرد فروغ

به خانه بانو ناهید وحدت شعار رسیدم.

در را باز کرد و با گشاده رویی تمام، من را به داخل خانه اش دعوت کرد.

وارد خانه شدم و روی مبلی نشستیم. دقائق اولیه به احوال پرسى گذشت.

او در زمره روشن دلان بود. راستی پدر من هم روشن دل بود. به همین خاطر بخش ابتدایی صحبت هایمان به یاد و خاطره از پدرم و حال و هوای روشن دلان گذشت. خوب می دانم که روشن دلی چه عالمی دارد ...

مشتاق بودم که هر چه سریع تر به اصل مطلب بپردازیم. حال آنکه او از من مشتاق تر بود. با آنکه ۷۰ بهار از عمر پرماجریش می گذشت؛ اما همچون جوانی ۲۰ ساله در پوست خود نمی گنجید تا سفره دلش را برای من باز کند.

من بدون مقدمه پرسیدم: چه شد که از بهائیت برگشتید؟

بانو بدون مقدمه پاسخ داد: صداقت نداشتند! چون من دانشجوی رشته تاریخ بودم و منابع معتبر تاریخی را مطالعه می کردم بهتر و بیشتر از بقیه متوجه دروغ های آنها شدم. به عنوان نمونه آنها در درس اخلاق می گفتند حضرت بهاء الله به خاطر ادعای پیامبری به مدت چهار ماه بطوریکه زنجیری در گردن داشت در سیاه چال افتاده؛ اما من با مطالعه تاریخ فهمیدم که او به دلیل مشارکت در

جریان ترور نافرجام ناصرالدین شاه دستگیر شده بود. آن‌ها می‌گفتند اختلاف صبح ازل با بهاءالله به این دلیل بوده که او غرض‌ورزانه به پیامبری برادرش و دیانت بهائی ایمان نیاورده؛ اما من فهمیدم که صبح ازل از سوی باب به جانشینی برگزیده شده بود و بهاءالله بابی در پی قدرت‌طلبی، متعرض برادرش شد تا خود بر مسند جانشینی باب بنشیند و تا آن‌جا نیز پیش رفت که به ترور برادر خویش - صبح ازل - نیز اقدام نمود. در درس اخلاق می‌گفتند باب، امام زمان بوده است؛ اما من فهمیدم که میرزا علی‌محمد تنها این ادعا را داشته که من باب امام زمان هستم. در درس اخلاق از معجزه‌ای صحبت می‌کردند که به قول خودشان هنگام شهادت حضرت باب رخ داده؛ اما من فهمیدم که این داستان خرافه‌ای بیش نیست. در درس اخلاق می‌گفتند پس از شهادت باب طوفان و گرد و خاک و... همه جا را فرا گرفت و مردم برای رفتن به منازل خود راه را پیدا نمی‌کردند. در حالی که چنین چیزی در تاریخ نیست. اگر شما مخالف خرافات هستید پس نقل این خرافات در درس اخلاق چه بود؟ حالا بماند که علاوه بر عدم صداقت، چه مظلوم‌نمایی‌ها و پنهان‌کاری‌هایی که نداشتند ...

من از مفصل این نکته مجملی گفتم

تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل

و این گفت‌وگو در حالی در جریان بود که بانو دائماً تأکید می‌کرد که من در خانواده‌ای بهائی بزرگ شدم و مرتباً در جلسات و ضیافت‌های بهائیان حضور داشتم. فلذا از نهان مغفول این جماعت کاملاً مطلع شدم. نهانی که هیچ شباهتی به عیان‌شان ندارد. من دائماً سؤال می‌پرسیدم و از آن‌ها توضیحاتی درباره تناقضات مشهود آیینشان مطالبه می‌کردم. اما نه تنها پاسخ نمی‌دادند بلکه اصلاً به حرف‌هایم گوش نمی‌دادند و مرا از صحبت منع می‌کردند. کما اینکه هم‌اکنون نیز به من اجازه صحبت در رسانه‌هایشان را نمی‌دهند، تا صحبت می‌کنم قطع می‌کنند و این رفتار اوج تعصب آن‌ها را نشان می‌دهد.

بانو ادامه داد و از اشکالات سیستم انتخابات در تشکیلات بهائیان نیز صحبت کرد. با وجود آنکه ادعا می‌کنند اختیار و آزادی در انتخابات حرف اول را می‌زند اما در واقع شرایط را طوری مهیا می‌کنند که افراد خاصی منتخب گردند. افراد پولدار و سرشناس و دکتر و مهندس را برایشان بستر سازی می‌کنند تا انتخاب شوند و هر ساله هم همین‌ها تکرار می‌شوند. در حقیقت هیچ شفافیتی در این گزینش وجود ندارد و احباً نیز حق پرس‌وجو و گفت‌وگو در این خصوص را ندارند. بهائیت به شدت تأکید می‌کرد که رأی افراد باید مخفی بماند و هیچ کس نباید حرفی از رأی خود به دیگری بزند. حتی زن و شوهر هم نباید چیزی به یکدیگر بگویند، حتی مشورت هم نباید باهم کنند.

در حالی که بهائیت ادعا می‌کند در هر کاری باید مشورت کرد به این ترتیب آن‌ها هر نتیجه‌ای را که می‌خواستند، می‌توانستند پیش بیاورند. پدر من -علیجان وحدت‌شعار فرزند لطفعلی خان - از جمله کسانی بود که به عضویت محفل شهرمان - گنبد کاووس - نیز درآمده بود. دو دوره رئیس محفل گنبد کاووس بود، به همین خاطر خوب می‌دانم که در این سیستم چه می‌گذرد و چه‌ها که نمی‌کنند. جالب است بدانید که آن‌ها می‌گفتند ما در انتخاباتمان کاندیداتوری نداریم. من هم پیش خود می‌گفتم مگر ممکن است در انتخابات کاندیداتوری نداشت. حتماً چیزی غیر از این باید وجود داشته باشد. در نهایت پس از مطالعه فهمیدم این طور هم که می‌گویند نیست بلکه در کتبشان از نفوس سلیمه مؤمنه فعاله به عنوان ویژگی متقاضیان یاد شده که در حکم همان کاندیداتوری است.

اما صحبت‌های من و بانو به این تناقضات محدود نمی‌شد. امروز به لطف فضای مجازی چنین تناقضاتی به گوش همگان رسیده است. آنچه اهمیت بیشتری دارد، ناگفته‌هایی است که بانو درباره تشکیلات بهائیت و رفتارهای منزجرکننده آن‌ها مطرح کرد. ناگفته‌هایی که کمتر به گوش متحرّیان رسیده است و در تناقض آشکار با شعارهای همیشگی‌شان است.

این مطلب ادامه دارد ...

بخش دوم: پول دوستی ساکنان کوی بهائی

گر با خردی تو حرص را بنده مشو

در پای طمع خوار و سرافکنده مشو

بانو می‌گفت: یکی از مواردی که در جدایی من از بهائیت تأثیر زیادی داشت، پول دوستی و قدرت طلبی آن‌ها بود. تشکیلات بهائی تا این حد نسبت به مال و ثروت احبا نظر داشت که افرادی را با عنوان نمایندگان کمیسیون خدمت به خانه‌هایشان می‌فرستاد تا ضمن تبلیغ، آمار دقیق اموال آن‌ها را داشته باشند. حتی افراد سالمند نیز از چشم طمع آن‌ها در امان نبودند. به طوری که میراث آن‌ها پس از مرگ تصاحب می‌شد و در قبال پرداخت رشوه، ورثه آن‌ها را به سکوت وا می‌داشتند و یا اینکه آن‌ها را فریب می‌دادند. کافی بود متوجه شوند که یک نفر تنها زندگی می‌کند و حامی ندارد یا اینکه دچار مشکل است و به کمک احتیاج دارد. آنگاه آن‌ها خود را خادم او جلوه می‌دادند و با تزویر و عوام‌فریبی او را به این سو می‌کشاندند که ثروت خود را تقدیم جامعه بهائی کند. جالب است بدانید که خانواده خود من هم در دام طمع تشکیلات بهائی نسبت به پول و ثروت افراد افتاده بود.

مادرم هوشیارانه متوجه حرص و طمع آن‌ها شده بود. اما پدر و خواهرم با وجود آنکه این دام را تجربه کرده بودند، همچنان متعصبانه سنگ آن‌ها را به سینه می‌زدند و از آن‌ها طرفداری می‌کردند. واقعاً شرم‌آور است که چنین رفتارهایی از خود نشان می‌دهند. برای اینکه مطلع گردید این جریان‌ها را تعریف می‌کنم. وقتی خواهرم - فرزانه وحدت‌شعار - بابت معالجه بیماری‌اش به انگلستان رفته بود، بر حسب اعتماد، او و اموالش را در این سفر به نماینده محفل آن‌جا - جناب زهرایی - سپرده بودیم. اما آن‌ها همه پول و اموال او را که بالا کشیدند هیچ، دوباره از پدر ما پول گرفتند و با وجود تعهد نسبت به اخذ اقامت برای خواهر، در نهایت او را با معالجه ناتمام به ایران بازگرداندند. و این در حالی بود که هنگام بازگشت به ایران او را کاملاً تلکه کرده بودند و یک قران پول هم در جیبش نمانده بود. حتی لوازم همراه او را هم بر داشته بودند. این را هم بگویم که در این جریان ما از محفل ایران طلب کمک کردیم، اما آن‌ها هیچ کاری برای ما نکردند. گویی که دست آن‌ها با محفل انگلستان در یک کاسه بود و تنها به فکر منافع خودشان بودند.

اما دیگر نتوانستم ادامه دهم زیرا از شدت فشار آنها دچار سردردهای شدید و حالت افسردگی پیدا کردم و بالاخره بعلت بیماری تسلیم آن‌ها شدم. دیگر رمق ایستادن در برابرشان را نداشتم و بالاخره راضی شدم که فرزانه را به آسایشگاه ببرند. پس از آن چند مرتبه به ملاقات او رفتم و در این حین از کارمندان آنجا می‌شنیدم که می‌گفتند بهائی‌ها مدام از فرزانه می‌خواهند که

خانه‌اش را تقدیم جامعه بهائیت کند. فرزانه هم که سخت طرفدار تشکیلات بود، بالاخره خانه‌اش را در اختیار آن‌ها گذاشت تا اجاره دهند. تشکیلات حتی از فرزانه وکالت‌نامه هم گرفته بود تا خانه‌اش را تصاحب کند، اما من که متوجه این موضوع بودم تا جایی که توان داشتم جلوییشان را می‌گرفتم و اجازه نمی‌دادم که فرزانه خانه‌اش را به آن‌ها بدهد. من خوب می‌دانستم که اگر فرزانه خانه‌اش را از دست بدهد، آن‌ها دیگر نگاهش هم نمی‌کنند. بهائیت برای وکالت گرفتن از فرزانه، یکی از بستگان - را که او نیز یک بهائی بود، به نمایندگی از محفل واسطه کرده بودند تا هر طور شده از فرزانه وکالت بگیرد. من هم یک بار که متوجه قرار آن‌ها برای اخذ وکالت قانونی شدم به آسایشگاه رفتم و جلسه را به هم ریختم. همگی آن‌ها حسابی ترسیده بودند و مرتب می‌پرسیدند که ناهید از کجا متوجه این قرار شده است.

مگر قرارمان این نبود که کسی به ناهید چیزی نگوید. تشکیلات برای خانه مادر من هم برنامه داشت و دنبال آن بود که خانه مادرم را هم به دست آورد. به رغم آنکه با تمام توانم در مقابلشان ایستادم، ولی در نهایت کار خودشان را کردند و به من که شرعاً و قانوناً ورثه مادرم و فرزانه هستم تنها ماهیانه سیصد هزار تومان پول بابت اجاره خانه مادرم می‌دهند تا چیزی نگویم. خانه فرزانه هم که کاملاً در اختیار آن‌ها است و الآن حتی دیگر از آنجا خبر هم ندارم. خود فرزانه را هم به یک آسایشگاه دیگر منتقل کرده‌اند ولی متأسفانه از آدرس آنجا اطلاعی ندارم و نمی‌دانم در حال حاضر فرزانه در چه حالی است. آدرس آسایشگاه قبلی را هم بعد از فوت مادر به من دادند تا سند منزل فرزانه را ببرم. اما آدرس آسایشگاه جدید فرزانه را از من پنهان کردند و من از آنجا چیزی نمی‌دانم. جالب است بدانید که این اواخر در ماجرای گرفتن وکالت، خود فرزانه هم تا حدی فهمیده بود که چه کار با او می‌کنند و چند مرتبه هم با دادن وکالت مخالفت کرده بود، اما در نهایت به خاطر ارادتش به تشکیلات و اصرار خویشاوندان بهائیش تسلیم محض آن‌ها شد و به من اجازه دخالت بیشتر نداد.

در این ماجرا به غیر از من و مادرم همه اطرافیانم بهائی و طرفدار آن‌ها بودند. حتی برادر بهائی‌ام در سوئیس و خواهر دیگرم در امریکا هم من را تحت فشار گذاشته بودند که با تشکیلات همکاری کنم. این را هم باید بدانید که بهائیت در انجام مراحل قانونی تملک خانه از وکیلی - شراره طائفی - که دست‌پرورده خودشان بود، استفاده کردند و من با هزار بدبختی توانستم برگه‌های انحصار ورثه را از چنگ او درآورم. ولی باز هم آن‌ها از فرزانه سوء استفاده کردند و به مقاصدشان رسیدند. خلاصه اینکه همه این اتفاقات در حالی افتاد که من با مشکلات جسمی که داشتم توانایی کافی برای مقابله با آنها را نداشتم و تنها بودم و مادر سالمندم هم کاری از دستش بر نمی‌آمد. سایر اعضای خانواده‌ام هم که مطیع تشکیلات بودند و با آن‌ها به هر شکلی همکاری می‌کردند. البته این را هم بگویم که من می‌توانستم از مجرای قانون خیلی کارها انجام دهم. کافی بود اطلاع دهم که این افراد بهائی هستند. در نتیجه همه اموال به من می‌رسید. اما آنها به من رحم نکردند و من این کار را خلاف انسانیت می‌دانستم و انجام نداده و نمی‌دادم. من نسبت به خانه خواهرم و مادرم هیچ چشم‌داشتی نداشتم و نمی‌خواستم آن‌ها را به دردسر بیاندازم. الآن هم که شما حرف‌های من را می‌شنوید به لطف خدا در نهایت عزت و احترام در خانه‌ام زندگی می‌کنم و هیچ ارتباطی با آن‌ها و جامعه پلیدشان ندارم. خدا را شکر

بانو همچنان حرف برای گفتن داشت. از او قول گرفتیم که به زودی دوباره مزاحمش شویم تا صحبت‌های شنیدنی‌اش را بیش از این به گوش متحرّیان حقیقت برساند. من امیدوارم که خدا این توفیق را به من دهد تا در آینده نزدیک دوباره به خدمت بانو برسم و این بار صحبت‌های ایشان را بدون واسطه به سمع و نظر شما محققان گرامی برسانم تا خود درباره آنچه می‌شنوید قضاوت کنید.

راهی به سوی عاقبت خیر می رود

راهی به سوء عاقبت اکنون مخیری

بانو با آب و تاب فراوان صحبت می کرد و من دائماً در این اندیشه بودم که چطور با وجود چنین نواقص آشکاری، همچنان یک عده به ترویج این مسلک پرداخته و عده ای دیگر نیز به تبعیت از آن ها روی می آورند. بی شک هر منصف بیداردلی که بخشی از این کلمات را بخواند به حکم عقل و وجدان، بی درنگ حساب خود را از این فرقه جدا می سازد.

این مطلب ادامه دارد ...

بخش سوم: مرام ساکنان کوی بهائی

مردی نبود فتاده را پای زدن

گر دست فتاده ای بگیری مردی

بانو داستان تملک خانه خواهرش توسط تشکیلات را هم با سوز دل تعریف کرد:

خواهرم فرزانه شیفته بهائیت و به معنای واقعی طرفدار پروپاقرص تشکیلات بود. حتی زمانی که به او ظلم کردند هم از هواداری آن ها دست نکشید. فرزانه به تنهایی زندگی می کرد و من و مادرم هر از چند گاهی به او سر می زدیم. با اینکه با ما خوب رفتار نمی کرد و حتی گاهی اوقات در خانه را به روی ما باز نمی کرد، ولی ما به حکم انسانیت همواره به او که پاره ای از وجودمان بود، محبت کرده و نهایت توجه را مبذول داشتیم. ارتباط ما با یکدیگر به همین صورت ادامه داشت تا اینکه مدتی از او خبری نشد. بعد از چند روز که نتوانستیم با او تماس بگیریم به خانه اش رفتم و هر طور بود وارد خانه شدم. دیدم که خواهر عزیزم روی زمین افتاده و توانایی حرکت ندارد. متأسفانه او به دلیل سابقه بیماری که داشت، زمین گیر شده بود و من از این اتفاق بسیار متأثر شدم. به هر حال مدتی من از او مراقبت کردم اما چون من نابینا بودم و مادرم هم کهولت سن داشت، فلذا از دوستان بهائیشیا به قول خودشان خادمین جامعه بهائی خواهش کردم که آن ها از او مراقبت کنند.

اما بر خلاف زمانی که فرزانه سالم بود و همیشه به خانه او رفت و آمد داشتند، هیچ کدامشان حاضر نشدند به اودر خانه اش کمک کنند. تا قبل از این اتفاق، فرزانه همه زندگی خود را در اختیار جامعه بهائی گذاشته بود و جلسات آن ها مرتباً در خانه اش برگزار می شد، اما به محض اینکه چنین اتفاقی برایش پیش آمد، هیچ کدام از آن ها را نمی دیدیم. دوستان بهائی فرزانه تمایلی به مراقبت از او در منزلش نداشتند. در عوض اصرار داشتند که او را به آسایشگاه ببرند و در آنجا از او نگهداری کنند. راستی بهائیان برای خودشان خانه سالمندان و آسایشگاه - در گلشهر کرج - و جاهای دیگر درست کرده اند و افراد کهن سال یا ناتوان را به آنجا منتقل می کنند. به خصوص افرادی که کس و کاری ندارند و می خواهند اموال آن ها را تصاحب کنند. حتماً اگر فرزانه جزء نورچشمی های

تشکیلات بود، آن‌ها با کمال میل و با عزت و احترام از او در خانه مراقبت می‌کردند، اما خواهر بیچاره‌ام تاریخ مصرفش گذشته بود و برای آن‌ها سودی نداشت جز خانه‌ای که از مال دنیا داشت.

لذا به خانه او چشم داشتند و من هم که مدت‌ها در میان آن‌ها بودم، خوب می‌دانستم که اگر فرزانه به آسایشگاه برود، تشکیلات خانه او را تصاحب می‌کند. به همین خاطر من تصمیم گرفتم در برابر آن‌ها بایستم و خواهرم را به هر قیمتی در خانه‌اش نگهدارم. من تا این حد از فرزانه مراقبت می‌کردم که مایحتاجش را می‌خریدم و آن‌ها را از خانه‌ام برایش با پیک می‌فرستادم. اما احبانه تنها به من کمک نکردند بلکه برایم مزاحمت هم ایجاد می‌کردند. تشکیلات بهائی با نقشه‌های مختلفی می‌خواستند فرزانه را از آن خانه بیرون کنند. یک روز می‌گفتند فرزانه نظافت مجتمع را رعایت نمی‌کند. یک روز می‌گفتند فرزانه در مجتمع فریاد می‌کشد. یک روز می‌گفتند دیگر نمی‌توانی برای او چیزی بفرستی و ... که البته همه این‌ها ساختگی بود و به قرائن مختلفی متوجه شدم که می‌خواهند من را از پا درآورند و فرزانه را به آسایشگاه ببرند. حتی یک مرتبه با شماره‌ای که متعلق به مجتمع فرزانه نبود به من زنگ زدند و به دروغ گفتند که ما همسایه فرزانه در مجتمع هستیم و حسابی از او شکایت کردند.

در این ماجرا پدر من هم با آن‌ها همکاری می‌کرد. پدرم یک بهائی متعصب بود که ذکر تشکیلات دائماً ورد زبانش بود. او حتی مقدار قابل توجهی از ثروتش و مغازه‌هایش را در اختیار امر گذاشته بود. همیشه می‌گفت هر چه تشکیلات از من بخواهد برایشان انجام می‌دهم. این بار هم از او خواسته بودند که دخترش را به زانو درآورد. پدرم با نگهبان مجتمع و همسایه‌ها تباری کرده بود که برای من دردسر درست کنند و دیگر من را به مجتمع راه ندهند. نگهبان مجتمع برای من احترام زیادی قائل بود اما پس از ملاقات پدرم با او، حتی حاضر نبود که من را به آنجا راه دهد و غیرمحترمانه با من برخورد می‌کرد. خلاصه اینکه نه با من صداقت داشتند؛ نه با من همکاری می‌کردند و نه اینکه رها می‌کردند. در این جریانیک بار آن‌ها بدون اجازه من و مادرم، فرزانه را از خانه‌اش به آسایشگاه بردند که بلافاصله من هم آنجا را پیدا کردم و با تهدید آن‌ها به شکایت، فرزانه را به خانه‌اش برگرداندم.

بانو ادامه داد

من طی مدتی که در ضیافت‌ها شرکت داشتم، دایماً ملاحظه می‌کردم که آن‌ها صندوقی می‌گذاشتند که افراد در موقع پذیرایی پول در آن بریزند و این را در میان دیگران مخفی می‌کنند. یادآوری می‌کنم این جمع‌آوری پولها غیر از حقوق الهی بود که هر ساله همه و از جمله پدرم پرداخت می‌کردند. همگان کم و بیش چاره‌ای جز مشارکت نداشتند. حتی لجنه تبلیغ به هر خانواده بهائی یک صندوق می‌داد تا پول‌های خود را بابت حق الله و تبرعات در آن جمع کرده و تقدیم نمایند. مبلغان بهائی تاکید داشتند که اگر قصد کمک به افراد نیازمند را دارید، خودتان مستقیماً اقدام نکنید بلکه پول هایتان را به محفل بسپارید تا در مسیر صحیحی خرج نیازمندان شود. حال آنکه هیچگاه گزارشی بابت نحوه صرف این پول‌ها ارائه نمی‌شد. جالب است بدانید که یک بار یکی از بهاییان نیازمند با مادرم در باره کمیت و کیفیت اعانه محفل به آن‌ها صحبت کرد و در نهایت مشخص شد که محفل از قبل کمک‌های احبانه، تنها مقادیر ناچیزی معونه برای نیازمندان فراهم می‌کند.

بانو درباره مادرش گفت که او پس از مشاهده چنین رفتارهایی از بهائیت روی گردان شد. مادرم سال‌ها با همسر خود و برادر شوهر و جاری خود اختلاف داشت و دائماً از محفل تقاضا می‌کرد تا برای رفع این اختلاف کمک نماید، اما هیچ کاری برای او انجام ندادند. فلذا از این مطلب در شگفت بود که چطور می‌شود دیانتی که شعارش وحدت عالم انسانی است در رفع اختلافات دو خانواده چنین

عاجز و بی‌توجه باشد. تا اینکه ادعا دارد در دنیا صلح کند و اختلافات را برطرف کند و صلح در لسان بهایی یعنی تسلیم شدن. مادرم دائماً در جلسات تبلیغ مبلغان بهائی شرکت می‌کرد. در این جلسات که روحانیون بهائی به سخنرانی می‌پرداختند - حال آنکه بهائیان می‌گویند ما روحانی نداریم - حکمانه و آمرانه به خانواده‌ها دستور مهاجرت برای تبلیغ می‌دادند و مقصد را نیز خود برایشان تعیین می‌کردند. روحانیون بهائی برای خود شهرهای بزرگ همچون طهران را انتخاب می‌کردند و در رفاه کامل در آنجا به زندگی خود ادامه می‌دادند. و این در حالی بود که بهائیان عادی به مناطقی فرستاده می‌شدند که اکثراً شرایط زندگانشان با مهاجرت به آنجا، بسیار دشوار شده و به تنگنا می‌افتاد. حتی مادرم برخی از آن‌ها را دیده بود که از این اتفاق عجز و لابه کرده و می‌گریستند.

این مطلب به این معنا است که بهائیان حتی اجازه نداشتند خود محل سکونتشان را انتخاب کنند. از بهائیت این قبیل رفتارها اصلاً بعید نبود. آن‌ها دنبال کسانی بودند که به خوبی فرمانبردار بوده تا بتوانند بر آن‌ها ریاست کنند. بعد از اینکه مادرم از بهائیت برگشت، آن‌ها خیلی تلاش کردند تا او را منصرف کنند. حتی چند مرتبه او را به زور به جلساتشان کشاندند یا اینکه به زور می‌خواستند جلسات خود را در خانه او بیاورند. علاوه بر این دائماً برای او دردسر درست می‌کردند تا از کرده خود پشیمان شود. اما در نهایت بعد از آنکه از تصمیم قطعی مادرم و برگشت‌ناپذیر بودن آن مطلع شدند، در محفل اعلام کردند که وی مشکل روانی دارد و او را راندند البته آنها طرد دارند، اداری و روحانی ولی چون هنوز به اموال مادرم چشم داشتند او را طرد پنهان کردند، با او حرف نمی‌زدند که تا آخر عمر بتوانند اموال او را تصاحب کنند ولی او را اذیت و خوار کردند تا به این ترتیب آبروی مادر را ببرند. در حالی که وی آن موقع در سلامت کامل به سر می‌برد و انصافاً از هوشیاری فوق‌العاده‌ای برخوردار بود. او مرتب می‌گفت برایم روشن شده که این دین برحق نیست. مادر سالمند و مریض‌احوال من که در اواخر عمر تنها زندگی می‌کرد، همچون سایر سالمندانی که گرفتار نیش حریصانه جامعه بهائیت می‌شدند، از این دام مستثنی نشد.

البته من خیلی تلاش کردم تا در برابر آن‌ها بایستم و اجازه ندهم که خانه‌اش را بالا بکشند. اما به تنهایی کاری از دستم برنیامد و کسی هم به من کمک نکرد. با وجود اینکه مادرم از بهائیت برگشته بود و دائماً اظهار مسلمانی می‌کرد، مادرم تاکید می‌کرد من را به خانه سالمندان ببرند و من او را به خانه سالمندان در ونک بردم. آنها پشت سرهم تلفن و اذیت به من کردند که او را به خانه سالمندان بهائیان منتقل کنند و من تسلیم شدم و آنها طمع به پول و منزل مادر داشتند، او را سرم به دست به خانه سالمندان بهایی منتقل کردند. مادر فقط یک شب در خانه سالمندان بهایی بود و صبح فوت شدند. و به من تماس گرفتند که شناسنامه ایشان را بیاورید. من هنوز افسوس می‌خورم و خود را نمی‌بخشم. پس از فوتش، او را در قبرستان بهایی دفن کردند. حتی به من اجازه این را هم ندادند که مادرم را در قبرستان مسلمانان دفن کنم. حال آنکه مادرم مکرر از بهائیان اظهار تنفر می‌کرد و اصلاً دل خوشی از ارتباط با آن‌ها نداشت.